۲

۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دوش با چشم غبارآلود در روی آتشین

مرد آب رونق ... گل که ... بود

غزل اول

عالم از دست من شیفته پر غوغا بود — گر نه آن سلسلهٔ زلف توام در پا بود
مردم از تلخی هجران و ندانست طبیب — درد و درمان من از آن لب شکرخا بود
رخنه در خاره کند سیل سرشکم چکنم — دل آن آینه رو سختتر از خارا بود
سرو آزاد بدان قامت بالا ولیکن — بندهٔ قامت این سرو سهی بالا بود
در سر و کار می و شاهد و ساقی دادیم — هر چه از مال جهان در کف ما کالا بود
من رسوا نه ز عشق تو کنون دربدرم — عاشق از روز ازل دربدر و رسوا بود
سینهٔ ابر گر آتشکده عشق نبود — این چه شوریده صفت نعرهٔ رعد آسا بود
از سر زلف سیاه تو مرا گشت عیان — آن جفاها که ز بیداد شب یلدا بود
دشمن ای دوست بدشمن نپسندد هرگز — شیوهٔ جور و جفا بیگنه ترا با ما بود
مثل حال دل اندر کف خوبان جهان — کشتی و موج و شب تار و ره دریا بود
دلم از پرده بدر رفت که مطرب میخواند — سرگران این غزل نغز که حافظ را بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که جهان دیدم و در قصد دل دانا بود

جمله

غزل دوم

یاد باد آن روزگاران یار با ما یار بود
دیده غم خوابناک و بخت ما بیدار بود
یاد باد آن روزگاران کز نسیم زلف یار
بزم ما عنبرفشان چون طبلهٔ عطار بود
یاد باد آن مهر بی پایان و لطف بی کران
کان طبیب کامران را بر دل بیمار بود
آبروئی داشتیم آن طرهٔ طرار برد
بیخبر کان شاه خوبان شیروی عیار بود
کار شیرین نیست ای دل سوز و ساز عاشقی
از ازل در طالع فرهاد شیرینکار بود
خیمه بر ترزد ز سقف نیلگون آسمان
دود آهم کز جفای چرخ کجرفتار بود
دوش با چشم خمارآلود در روی آتشین
برد آب رونق هر گل که در گلزار بود
ابر چشمم دوش دانش ز آفت لعل لبش
گاه مرواریدریز و گاه گوهربار بود

غزل سوم

خونین سرشک بر رخ زردم روان نبود	گر مست نرگس تو بما سرگران نبود
میسوخت دوش پرتو رویش وجود من	گر عنبر موی او بسرم سایبان نبود
از نکته دهان تو و سرّ عشق من	در زیر چرخ راز نهان در نهان نبود
آندم نشان مهر تو در سینه داشتم	در عالم از سلالهٔ آدم نشان نبود
بر حال ما مخند که مرغی باختیار	وقت بهار در قفس آشیان نبود
بر برگ سوسن و ورق گل نوشته اند	گردون دمی بکام دل عاشقان نبود
زین بیجوزه عمر بجان آمدم خدا	صد شکر عمر کوته من جاودان نبود
رفتند دوستان همه با کاروان عشق	جز گرد غم نصیب من از کاروان نبود
تنها دل من است بغم گشته مبتلا	یا در سرای خاک دلی شادمان نبود
دانش به نیم نان اگر سر نهاده بود	زینسان غریب خسته و بیخانمان نبود

غزل چهارم

خواهی که گل ز پرده برون آری	برگیر پرده از رخ گلناری
آورد باد بوی گل رویت	بشکست قدر نافهٔ تاتاری
آشفتن کلالهٔ مشکینت	تعبیر خواب ماست به بیداری
شاید عیادتی کنی از بیمار	مردم بداغ محنت بیماری
ای سفله خوی گنبد مینائی	ای کینه جوی طارم زنگاری
کردی بدام عشق گرفتارم	هرگز مباد عشق و گرفتاری
رفتی و ماند خار غمت در دل	این بود راه و رسم وفاداری ؟
ای پر جفا و فتنه و کین عادی	ای از صفا و مهر و وفا عاری
ماه منی و همدم بیگانه	یار من و همدم اغیاری
جانم بسوختی ز غمت جانا	دیگر ز جان من چه طمع داری
روزت بخیر باد و شبت روشن	ای کرده روز من چو شب تاری
دانش ز مرگ چاره همیجوید	جز مرگ نیست چاره ناچاری

با مهر ماه روی تو از جان رمیده ام　　الحق گران متاعی ارزان خریده ام

صد بار دور باد دل خونین زدم چو جام　　یکبار تا از آن لب میگون مکیده ام

پیوسته ام چو در صف دلدادگان یار　　پیوند خویش از همه عالم بریده ام

در لاله زار زند که آن زار لاله ام　　در داغ و درد غوطه ورم تا دمیده ام

آن بلبلم که با هوس روی گلرخان　　بس ناله ها ببوته هجران کشیده ام

جز مهر و دوستی به نکویان چه کرده ام　　غیر از بلا و رنج از ایشان چه دیده ام

جز آفت و ملال نشد حاصل وجود　　دهقان زار مزرع آفت رسیده ام

شبها بیاد غنچه لبت همچو گل بباغ　　گه جامه چاک و گاه گریبان دریده ام

عیبم مکن به پیری و آشفتگی که من　　از بار غم بدور جوانی خمیده ام

گفتند دوستان چه گزیدی ز روزگار　　گفتم که مهر عارض خوبان گزیده ام

دانش در آن سرم که چو سوسن شوم خموش　　از بسکه طعنه های رقیبان شنیده ام

غزل پنجم

شبی بکام من آئی تبا اگر بیم　　روا بود که بسوزد فراق بال و پرم

شکسته زلف پریشان و عنبر آگینت　　فکنده در دل و جان شور بلبل سحرم

میان جمع مرا خواند یار بنده خویش　　بپادشاهی آفاق کرد مفتخرم

صبا بدان مه نامهربان بلطف بگوی　　که در فراق تو شبها ستاره میشمرم

بچشم مست تو نازم که با نگاهی تیز　　فکنده شور و شر روزگار از نظرم

بسنگ حادثه ای چرخ قلب ما مشکن　　که من ز هجر رخ یار خود شکسته ترم

گذر بتربتم ای دوست تا برقص آید　　بزیر خاک رمیم استخوان چو در گذرم

تبسمی کن و بنواز بندگان کمین　　بجز ز دیده پر آب پر آتش جگرم

هوای میکده یاران فتاده در دلم　　بشهر عشق و جنون کیست باز همسرم

زمانه گر بفروشد به نیم شراب　　تمام دولت جمشید را منش نخرم

هنر بدهر ز دانش که بیشتر دارد　　که لاابالی محمود و زند بیهنرم

غزل ششم

ای سر زلف بر جبین شده ای	آفت دل بلای دین شده ای
برده ای قدر مشک و عنبر چین	غیرت آن در مشک این شده ای
بر سر شاه راه عشق و جنون	دام بنهاده در کمین شده ای
ای بگیر دست خود نشوی از جان	که خریدار انگبین شده ای
ناز با آفتاب کن که سزاست	مشتری روی و مه جبین شده ای
مردم آکنه و مهربان ـه بودی	فتنه انگیز و نازنین شده ای
ظلم و جور و باده گلعذار	ایکه با خار غم قرین شده ای
داشتی ز آن دهان سخن رانی	آفرین بر تو نکته بین شده ای
ای سخن لاجرم ز دل خیزی	کاین چنین نغز و دلنشین شده ای

غزل هفتم

بر زلف پریشانت تا گرد صبا شانه	زد دام پریشانی بر جمع و بیگانه
بنشست غمت بر دل گشتم ز دل غافل	زد خیمه و سلطانی بر گوشه ویرانه
کوتاه کند جانا شور لب شیرینت	شبهای دراز من با ناله مستانه
گر چهره برافروزی صد خرمن دل سوزی	گر پرده براندازی سازی همه دیوانه
بیگانه چو از یاری بگسست اغیاری	ای شمع چرا سوزی بال و پر پروانه
یاران چو خوش آمد [illegible]	مستند به میخانه این نغمه رندانه
در بحر عمیق عشق دردانه اگر جویی	از عقل حذر باید ای عاقل فرزانه
از گنج [illegible] ای دل جز رنج نشد حاصل	هر چند بسی جستیم کاشانه جانانه
بر زلف پریشانش تا چنگ زده دانش	کوتاه شد دستش از پنجه مه دانه

غزل هشتم

ای نهان گشته ز من همچو پری	ای شده مهر و وفا نیست سپری
دل ربودی و نهان گردیدی	آنکه از دیده نهان است پری
بینت بلبل منم انگیز ز غمت	میکنم در دل شب نوحه گری
چشم در ناله رخ یار حق	گوش کن در ره نسیم سحری
ای ز بیداد تو من خانه خراب	حاصلت چیست ز بیدادگری
سرد شد گرمی بهارت با من	گرم گشتی تو مگر با دگری
بگذر از ناز و عتاب باز مکش	بر سر تربت ما چون گذری
کشته مهر خود از یاد مبر	ای بکین عاشق و از مهر بری
ای محبت بگلستان جهان	تو بسی آن بوتهٔ گل با ثمری
گو چه پامال جفا شد سر من	باز باز آ که مرا نیست سری
دانش ترک وطن باید کرد	ای خوشا عاشقی و دربدری

غزل نهم

نگار ماه جبین دوش رای بستان کرد	جلوه آمد و بستان چو باغ رضوان کرد
صبا که غالیه سا شد ز بوی طرهٔ یار	هزار خانهٔ دل را ز پایه ویران کرد
بخندهٔ شکرین قند قند ارزان ساخت	شکست رونق عنبر چو زلف ارزان کرد
به پیروی تو گل به نو روشنی دم زد	جهان بزیر نقاب سحاب پنهان کرد
هزار سنگ ریز تعب در ره عشق	جمال و چهره و ناز تو کار آسان کرد
نگر د شمع به پروانه آن چنان بیداد	که بر ضمیر من آن یار سست پیمان کرد
لعزم رقص چو آن سرو راستین برخاست	چه رود؟ که روان بر کنار و دامان کرد
چو شیخ گرم شد از باده مست ولا	بمنبر آمده و عیب می پرستان کرد
مکن ملامت آن رند در دورش کهن	که عقل دیو چه و دیو را بزندان کرد
سند و عشق بیارای کارگاه روان	که خواجه آدم بیند ز دق نفس بیان کرد
بآب تکیه مکن عمر خود بباده مده	برای مقوله سخن مرده با سلیمان کرد
ملامت دل ما بود دانش که سپر	بشاخ گلبنی زیبا هزار دستان کرد

غزل دهم

ما نشسته به دو گوشه غم خانه گرفتیم — آرام در این منزل ویرانه گرفتیم

دیوانه شنیدی که به ویرانه کند میل — ویرانه بکام دل دیوانه گرفتیم

هر کس ز رهی در ره مقصود روان است — ما راه شناسان ره میخانه گرفتیم

کندیم دل از الفت یاران زمانه — الفت بمی و دانش پیمانه گرفتیم

چشم تو چو خوش گفت که با این همه مستی — راه دل صد عاقل فرزانه گرفتیم

دادیم ز کف گوهر جان در عوض آن — یک بوسه ز لعل لب جانانه گرفتیم

دانی ز چه بسوزیم سراپا ز غم عشق — چون شمع سحر دامن پروانه گرفتیم

- غزل یازدهم -

هر که چون من لب به مهر و وفایی دارد — هر شبی ماتم و هر روز عزایی دارد

نیست گر خال و ما در رخ رنگینش ولی — شکر لله که بها باز صفایی دارد

خیمه در صحن سرا بردن بچمن خواهم زد — که چمن چون گل روی صفایی دارد

که شکستی دل دیوانه مگر آگاه نشد — شیشه ای گر شکند باز صدایی دارد

درد عشق است که درمان نپذیرد هرگز — ورنه هر درد دوایی دارد

گم شوم باز خدایا که نگویند ترا — عاشق بی سر و بی سر و پایی دارد

یار ما باش که گویند شهی با همه جاه — نظر لطف بحال گدایی دارد

بر درت دیده چون حلقه در خواهد ماند — که از این عمل شکر ثنایی دارد

دل ز ما باز ز دهان شتری میتر شد — شد خریدار متاعی که بقایی دارد

رند از این شهر مگذر از خزان راه بیافت — خطه عشق عجب آب و هوایی دارد

ز جفا کاری یاران دل داغش خون است — کاش میدید کسی را که وفایی دارد

غزل دوازدهم

مرا امروز یارای سخن نیست / که آن سرو دلارامم در چمن نیست
بهاران گو دگر خیمه بر زند از / که ما را حاجت سرو و سمن نیست
چرا جان و تنم چون موم نگداخت / اگر مهرش بلای جان و تن نیست
دلا بیرون شدی از سینهٔ تنگ / مگر در خاطرت حب وطن نیست
میان جمع رندان پریشان / پریشان طالعی مانند من نیست
کنم صد پاره از غم جامهٔ جان / اگر از مهر در دیدن پیرهن نیست
به تلخی ساز و یاد از نوش منمای / وفا کار بت زرین ذقن نیست
خوش آن ساعت میان جان و جانان / حجاب ظلمت رند و بدن نیست
خبر گر آخرین حد فنون است / مگر دیگر که رازش را دل نیست

غزل سیزدهم

دلی وارسته از غم روزگار خرمی دارد / هر آن کو سرکشش دردی است و چون غم همدمی دارد
مرا از صحبت زاهد بجز رنج و بلا نشود / خرابات آباد و خاک خرمی دارد
صبا آراسته صبان طرهٔ پرپیچ جانانرا / که صد عالم پریشانی بزیر هر خمی دارد
کند لطف مهرویان علاج دلبریت نیست / ننازم دلبر خود را که زلف درهمی دارد
عرق بر عارضش روزی رسید از ما ز دل می گفت / رخت یاسمن بنگر چه زیبا شبنمی دارد
ز بخت خفته برآرم شکوه پیش پیر میخانه / که تدبیر نهایت زین خراب گردون سرسری دارد
زیاد دوری از یاران بزم گنهکاران بود / که رازش بر زبان گوید و هردم ماتمی دارد

- غزل چهاردهم -

دمی بیدار شو ای مرد هوشیار | از این خواب و خیال زندگانی
از این ویران سرا دلبستگی نیست | عمارت نیست کار کاروانی
سنین عمر من بگذشت از بیست | هدر در نحست و ناکامرانی
نبودم زرنج و غم بغربت | بغربت صرف شد نقد جوانی
ندارم بر تو غم ای یار دیرین | تو داری شیوهٔ یاران جانی
بهر جا بوده ام بودی ندیمم | نگردی هیچ بر من سر گرانی
مجوی از سرو قدان راستگوئی | نخواه از ماهرویان مهربانی
دل و دین و روان دادش دهرش | گرفتند از کف من رایگانی
نبین روز و دوران جاودانه | مجوی آزار دلها تا توانی
آبا زاد دوران روز سندی | نیارزد تاج و تخت خسروانی
جهان را عکس از دانش نشانه | نگاه هستی [illegible] نشانه

- غزل پانزدهم -

دل گفت که دوران سلامت بسر آمد | تا چهرهٔ خندان تو از پرده برآمد
دیگر نتوان دم زد از عشق و صبوری | کاین دلبر طناز بناز دگر آمد
از باد صبا بوی سر زلف تو برخاست | آن شقه خیالی که گر از شب بسر آمد
دریا دگر که این ناله با همه تأثیر | چون قطره [illegible] ز دل او به اثر آمد
ز بین غمت بهر نگاه دل سنگین | هر لحظه به تعجیل قضا و قدر آمد
با بیخبری بیخبری باخبری از همه عالم | با بیخبری از همه عالم خبر آمد
گفتی که شبی با تو شبی بسر آرم | زین عهد بسر ماند و عمرم بسر آمد
چون نی به رضای من از هجر تو بگداخت | زان دوست نکن غیرت شهر و لشکر آمد
~~باور نکنم که شبی نقض آمد~~ | — — — —
گفتی که مرا دانش سرگشته نمودست | باور نکنم که شبی نقض آمد

- غزل شانزدهم -

چو شمع عشقت زند صولت دل شعله ور کردم | ز بیتابی ترا چون ذره با شیدائی سر کردم
گل رخ سنگ گیسو لعل لب عیان کردی | خیال باغ و گلزار و چمن از سر بدر کردم
ز تاب شعشعت ای خورشید رخ شبها بشیدائی | سخن با اختران گفتم شکایت با قمر کردم
نهال مهرت نشاندم گر ز دیدار خرسندی | شبی یک عمر روی این نهال بی ثمر کردم
هدف کردم نخست از ناوک دلسوز مژگانش | بلای آسمانی بود کآخر جان سپر کردم
نهادم پای تا در راه عشق آن شه خوبان | باول گام در این راه پرخون ترک سر کردم
نرفت از خاطرم یک لحظه نقش طلعت جانان | اگر چند از دیارش بارها عزم سفر کردم
حدیث عشق در دفترچه گردون نمی گنجد | از آن رو بود دانش داستانش مختصر کردم

- غزل هفدهم -

دل شوریدگان دیوانه کردند | چو زلف عنبرین را شانه کردند
در این ویران سرا تا پا نهادم | مرا با درد و غم همخانه کردند
زدم صد عقده از خون بر دل ریش | مرا تا محرم کاشانه کردند
بدل تا جام در کوی خرابات | مرا از عقل و دین بیگانه کردند
ز جاه این جهان مست پیمانم | نصیبم ساغر و پیمانه کردند
دهان شیرین لبان تلخ گفتار | تمام خنده مستانه کردند
گهر خواریست نامش زندگانی | که مسکین بلبل و پروانه کردند
شبانگه در حریم نکته دانان | حدیث از نکته ای افسانه کردند
بهر ویرانه ای گنجی نهادند | مرا تنها در این ویرانه کردند
متاع شعر دانش اهل بینش | عوض با گوهر دردانه کردند

غزل هیجدهم

پرکارو

ای پری پرورده تا کی ناکام و ناشادم کنی | ای مه نامهربان تا چند بیدادم کنی

مرغ جانم زحمت زندان ببردن بال و پر | وقت آن آمد بنازم گر سند آزادم کنی

ترسم این آب روان از آتش دل بر کنار | عاقبت سیلی شوی چون خاک بر بادم کنی

نقش هم روزی رخی شوریده بر پای و دست | سرفرازی خواهم ای طالع گر امدادم کنی

خوش آن ساعت که بنشینی کنار تربتم | در شمار کشتگان عشق خود یادم کنی

ای رقیب ای ش بکار آرزو بنشین همتش | پاک باز دلالش از بخت آزادم کنی

شب همه شب بگذرد از آسمان فریاد من | تا شبی بشنوی و گوشی بفریادم کنی

ترسم ای دل در غم آن خسرو شیرین لبان | داستان اندر جهان مانند فرهادم کنی

همچو دانش مرغ زیرک را چو بینی پای بند | آفرین بر قدرت تدبیر صیادم کنی

غزل

دوستان ماه من دوش شبیخون زده است
سوی دستار من غمزه ده خون زده است

خوبرویان همگی زیور و آئین زده اند
زینت روی تو مشاطه بیچون زده است

سالها رفت که آن خال سیه ربوده ما چون دل ما
خیمه اش بر روی لب گلگون زده است

خون عشاق دلفروخته باشد نه شفق
لاله گون پرده بدین گنبد گردون زده است

آب و رنگ آنکه دهد ماهرخ لیلی را
آتش عشق جنون بر دل مجنون زده است

بامیدیکه نهی پای بگلزار بهار
اینهمه خیمه شاهانه بهامون زده است

من و بلبل نه بخود در غم گل خوار شدیم
قید غمخواری ما طالع وارون زده است

دولت فقر من امروز زحشمت دانش
طعنه
کلبه بر گنج حب و ملک فریدون زده است

غزل

چو یار سنگدل در بزم اغیار است پیداری

مرا با حسرت و حیران سر و کار است پیداری

سبان گلشن و ولیش نمکِ حسن باقی نیست

نخواهی زین گلستان بجز خار است پیداری

شبی گفتی بیک روزی سرت از تن جدا سازم

ز درد سر شدم زآندم شکیبا واست پیداری

فغان بلبل در جان اثرها کرد و دل میگفت

پریشان خاطری از جور دلدار است پیداری

چنین کاندر درون داغ آتشی سخن بوی است

پس از رحلت کنار من سزا است پیداری

نمی بینم در دانش دگر شور و جوانی را

زجان گوئی ملول از عمر بیزار است پیداری

غزل

جانا نظر بحال من دلفتاده کن

جانرا ز بند حسرت و حیران گشاده کن

امشوار تو   حسن و جمال و ناز

رحمی بحال خسته و مسکین پیاده کن

بهر علاج این دل دیوانه ای نگار

زنجیر زلف   شکن و تاب داده کن

ای باد کو بخاک در دوست بگذری

اول بشرح آتش هجران اراده کن

ساقی غم فراق بدل باز شعله زد

با یک و جام شعله ما را زیاده کن

ما عقل و دین بگوشه خانه باختیم

با ما حدیث میکده و جام باده کن

کالای دل بحضرت دلدار هدیه دار

یعنی ز نقد هستی خود استفاده کن

خواهی که زنگ غم ننشیند بلوح دل

چون دانش از مراد جهان دفتر ساده کن

غزل

دامن کشان چو بر من بیخانمان گذشت
فریاد و شعله من از آسمان گذشت

بگذشت در قبای زر افشان بجلوه ای
گوئی به تند پادشه کامران گذشت

خوش بود حال آهوی دل در حریم وصل
شیر از کمین در آمد و تیر از کمان گذشت

بیحاصلی است کیسو بگذار بگذرد
عمری که در فراق رخ دوستان گذشت

شبها چو صبح تلخ و بسان امل دراز
با سوز و ساز آن تب میان تا غر گذشت

بر آستان عشق منه پای بید رنگ
کانجاست خون من ز سر آستان گذشت

زاهد چو دید معجزهٔ چشم پر خمار
مخمور گشت و ز سر باغ جنان گذشت

شد خانه رشک نامه تاتار و مشک چین
تاتار زلف یار ز بس بر زبان گذشت

دانش بخواب ماند و جدا شد ز همرهان
بوسست بار و قافله و کاروان گذشت

غزل

از آن قرار نیاورد گرفت دلبر ما
جواب نامه ما را نداد دلبر ما

سحر ز قدم آن بنفشه و وجیهت
عجب خیال محالی فتاده در سر ما

چراغ روی تو باید که شب کند روشن
شب فراق نه شمع و نه مه برابر ما

مگر به آب می الا علاج نتوان کرد
به آتشی که زده آن ماهرو به پیکر ما

صبا به تند غم از انتظار فرسودیم
کجاست خواجه پر مهر شد بر سر ما

بحکم قاضی چشمان مست نیست سزا
کشنده دشنهٔ ابروت ستمگر ما

نفس گرفت و دل از دست رفت ای ساقی
چه چاره بود که آلیقی بساغر ما

حدیث کعبه و بتخانه میکنی زاهد
یکی است کعبه و بتخانه در برابر ما

هوای گلشن تدسیم و دهر سر به خاک
ز سنگ حادثه ها شکسته شیشه ما

بچشم مست تو دانش چو ز اهمادر ما
ملال خاطر ما گشت غم برادر ما

غزل

گذشت و سوخت خود آتش نوجوانی من
مگر رحم به پیری و ناتوانی من
تو مست باده حسنی و کی شوی بیدار
ز خواب ناز بدین ناله نهانی من
بلای هجر جفای فراق حسرت وصل
چه بهره داد جز این شاخ زندگانی من
من آن جفاکش بدطالع سیه روزم
که زیر چرخ جفا پیشه نیست ثانی من
بگو به دشمن من شادمانی و خوش دار
شدند دشمن جان دوستان جانی من
نه دانم از چه سبب لحظه ای نمی خندد
بروی اهل زمین روح آسمانی من
بدید و داغ تو رفتی از این سپس ای گل
بجو ز لاله اطراف چمن نشانی من
بخنده گفت که دانش چه زود پیر شدی
ز داغ هجر تو ای آفت جوانی من

مرا که بوده چشمان مست آن بت ترسا
بخنده ای بتن کشتگان عشق دمی جان
ندیده است لقایش گلی [illegible] صحرا
شبی گذشت بمن در فراق آن رخ زیبا
کدام دل شود در فراق دوست پریشان
شرارهای جهانسوز برق دود دل من
گهی ناله [illegible] سپهر مروت
[illegible] عشقم [illegible]
چو آن شنیدم مدهوش اوفتادم بجان
بهوش آمده دیدم سرم گرفته ببالین
زهی بدیع جمالی بنقش عیب منزه
[illegible] گرم هست به لطف [illegible]
بگفتم ای بت که [illegible] خانه درویش
[illegible] لطف [illegible] که بود [illegible]
[illegible] محزون
زبان گشود و شکر ریخت از لبان [illegible]
تو عندلیب شیراز و شمع محفل انسی
گرفت دستم و بردن کشید آن الحق آزاد

گشتند عاشقت هزار سوی دیر و کلیسا
برابر است بمی خنده تو با دم عیسی
هر آنکه خار ملامت شود بپای لیلی
که هر دقیقه ز آن شمع دل صد مبتلا
کدام دوست شود در فراق دوست شکیبا
چه شعله های گران [illegible] آدم و حوا
گهی [illegible] گویان که ای زمانه مدارا
مرا که خسته نمودم ز آب دیده [illegible]
[illegible] مرتضی [illegible]
نی که ز رنگ رخ او [illegible] شود گل رعنا
زهی خجسته خصالی ز عیب و نقص مبرا
که آب دیده [illegible] لطف [illegible]
عجب بود سر من [illegible] شیدا
لقای [illegible] در جهان [illegible]
که [illegible] عالم [illegible]
شکر فروشی آن ماه طبع [illegible] شکر
مدام غم [illegible] بهشتی [illegible]
[illegible] که [illegible] چشم [illegible]

روز گذشت و آن سوار رسیده [illegible]
شبشهان در عجم نشسته و درنگ
روز آمد و که جوان [illegible] سوی
تمام مسلمان همچو بندگان به خدمت
یکی در ایشان نگاهش محبت برادرش
که این جوان گرامایه دلبر که بعید
نگهبان نگاهان همه دیده آن چه کرد آن
بفرمودی آن امان مردی و فرهنگ
گران در ایران هر روز بزم شادی و سرور است
[illegible] و دوران [illegible] سحر
[illegible] جوش نو ظهور [illegible]
[illegible] ناگوش شاعری [illegible]

که سر کشید [illegible] اعتدال [illegible]
سخن گفته ولی چه باشد ره و ایما
که سرو های چمن کرد [illegible]
بر آمد نقصید شد و صد و [illegible]
زبان گفتگو و سخن را نه همچو [illegible]
نگهانه در دست [illegible] جم است [illegible]
ندای آفت رش [illegible] عادت [illegible]
خبر آمده آن دوره‌جا [illegible] غم افزا
[illegible] و [illegible] سحر [illegible] توان
[illegible] آن [illegible] تازه گشته [illegible]
نگوی [illegible] خوش [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] روشن [illegible] قصیده [illegible]

شنیدیم نوجوان پاکبازی
ولی در دوی هزاران درد و اندوه
شمردی شب همه شب اختران را
چه حاجت بود او را بر زر و سیم
ولی آن مهربان دخت دلارام
نمیداند که قدر و قیمت عشق
نخواهم گفتن از جنس بشر بود
زمانی گشت خاری آن دو گل را
جوان کم کم ز دور از وطن شد
به دوری کی توان دل کندن از یار
پس از یک چند آهنگ وطن کرد
همه شب خون صبا افغان و خیزان
[illegible] بوسید دلدار در و بام
زن به دل هزاران عقده بر دل
شبی دعوت نمودش سوی خانه
جوان سرمست دیدار رخ دوست
به پیش آن جوان جامی [illegible]

به روی ماه رخسارش نظر داشت
سری و صد هزاران درد سر داشت
چو درد عشق بیرون از شمر داشت
ز اشک خویش گنجی پر گهر داشت
بعکس خویش تا می بهتر داشت
نظر بر مال و مکنت و سیم و زر داشت
که ننگ از نام او لفظ بشر داشت
نهان از نگاه دیگری دیگر داشت
امید راحت از رنج سفر داشت
ز داغ هجر داغی تازه‌تر داشت
به [illegible] گرگی با دل دیگر داشت
[illegible] سیمین تن گذر داشت
چه منظوری در آن دلدار [illegible] داشت
[illegible] آن جوان زنجیر داشت
[illegible] که ز جوان خبر داشت
چه خوف از مرگ و بیم از خطر داشت
به پیش خویشتن آب و شکر داشت

جوانان مست از خود بی‌خبر بود
خدای عشق از غیرت برافروخت
فرود آمد بپائین ز آسمانها
عوض فرمود جای شکر و زهر
زنی پیشه آن زنان بیدار کرده
شنیدن آن جام در کنج لبش بود

خدای عشق از حالش خبر داشت
در آن بزم که سلطانان اثر داشت
گلوله بر لب باد سحر داشت
چه دستی داد جوی دیگر گر داشت
گذشتش بالش خویش زیر سر داشت
که جانش جای در کنج قفس داشت

چکامه باید کرد

رسیده موسم گل فکر باده باید کرد
تو هیچ فکر من امروز کرده ای یا نه
بگو بیاید که برگیرد پرده از رخساره
بیاد روز وصالت نخفته ام شب دوش
دگر گرفته بطرف چمن به بوس و گل
دلی است خون زده از من چو لاله سیراب
بیار ساقی گلچهره جام جمشیدی
برفت عمر عزیز و گذشت کار از کار
بیمن وحدت ملی و فکر یکرنگی
رسیده موج حوادث شکسته کشتی ما
بنای جهل و اسارت بباد باید داد

که فکر باده بوقت بهار باید کرد
نخست فکر من دلفگار باید کرد
که پرده از رخ گلبرگ گل بر کنار باید کرد
که فکر نور به شبهای تار باید کرد
نهفته راز درون آشکار باید کرد
سپاس مقدم جانان نثار باید کرد
که یاد خیری از آن روزگار باید کرد
نشسته قهر که آخر چکار باید کرد
نگاه گاه عمل شاهکار باید کرد
نگاه خوش کنون ابتکار باید کرد
اساس عز و شرف استوار باید کرد

به حفظ کشور جم پایدار باید بود
نگاه کن که نشد اعتبار به صدق و صفا
هر آنکه تخم بدی کشت خار بار آورد
بچاره ملت مأیوس و نا امید کنار
بجای آنکه همه راستی شعار کنیم
بحال ملت نادان بپای بوس گل
برای به دل تلخی ز حرف حق دانش

که پایداری تا پای دار باید کرد ...
به پیش جامعه بی اعتبار باید کرد ..
چو خار پیش گل و سبزه خوار باید کرد
بحسن عاقبت امیدوار باید کرد
شکایت آز رشک کجا باید کرد
نشسته گریه چو ابر بهار باید کرد
ز دوستان طلب اعتذار باید کرد

طوفان و رعد و برق و شب تار و کوره راه | یعنی شبی که من شدم آن شب عمر سیر
گم کرده راه هر طرفی می‌شتافتم | آشفته و ملول و پریشان و ناگزیر
ناگاه از پس درخت طالع جوان | دیدم به پیش خویش یکی رادمرد پیر
در آن شب سیه متراز فلک فشان | هیئت نور از رخ او چون مه منیر
گفتم که خضر راه تو من مانده تر از | هستی تمام گمشدگان را تو دستگیر
ویرانه و زمین مرا مقصد است ولیک | از همرهان جدا شده افتاده‌ام بگیر
آن گه شنید پیر و چنین گفت در جواب | با چهره‌ای گرفته و با لحن دلپذیر
در سرزمین ایران هر جا که بنگری | باشد خرابه شد و ویرانه و دژ

یک لحظه دل از بند غم آزاد ندارم | بر سوخته تنم و صبر ندارم
دلتنگ تر از خود به جهان یاد ندارم | فریاد دگر طاقت فریاد ندارم
ای کاش نمیزاد مرا مادر ایام

از دوست مهر بر سر نگه نداری | ای شمع سر یاری پروانه نداری
ای عشق که غیر از دل ما خانه نداری | آگاهی از این خانه ویرانه نداری
از گردش ایام فرو ریخت در و بام

دلداده بجز ناله شبگیر ندارد | [illegible] زنجیر و زبان سیر ندارد

یاران دل بود از ده تدبیر ندارد   دیوانه شده حلقه و زنجیر ندارد

ز آغاز چنین بود و چنین است سرانجام

تا بهره از آن لعل شکربار نداریم   ای نوش دهان طاقت گفتار نداریم
امید مکن طاقت انکار نداریم   بر بار که یار گفتن بار نداریم

ای باد صبا منتظریم از پی پیغام

از عشق تنی و دیده خونریز ندارید   زان لطف بر ندان سحرخیز ندارید
از آتش دل پخته پرهیز ندارید   با روی نکوخوی دلاویز ندارید

هرگز نشود دلبر عیار دلارام

صاحب نظر عشق و دل هوش ندارند   آنگه که خیال تو در آغوش ندارند
آتشکده مهر تو خاموش ندارند   در سینه بجز نقش تو منقوش ندارند

مست از رخ زیبای تو بی باده و بی جام

ا سرنوشت یکدختر جوان ایرانی ا

بود آن شب حرم چراغانی   از تجلی فیض یزدانی
تازی و ترک و فارس افغانی   همه در انگار در پنهانی
گشته سرگرم با دعا خوانی   کرده زان نور سینه نورانی

با خدا ساز کرده راز و نیاز

من کجا مانده روح در پرواز

منهم آنجا چو بلبل محجور   در قفس مانده از گلستان دور

چون کلیم خدا بوادی طور   یا چو پروانه گرد هاله نور
داغ بر دل حزین از دور   میروم بصد ترانه و شور

آن ستمها که چرخ با من کرد
که نیارد هزار دشمن کرد

بر دبا درد و غم جوانی من   کرد تاریک زندگانی من
دوستان دشمنان جانی من   داد از این آتش نهانی من

چند گویم بلا و غم بسرم
منهم آخر خدای من بشرم

ناگهان دختری هویدا شد — آیتی از جمال پیدا شد
چشم من گرم در تماشا شد — هر که بنشسته بود برپا شد
هست آن گلعذار زیبا شد — بحرم فتنه خاست و غوغا شد

دختری پرکرشمه و طناز
بود رفیق ولی همه تن ناز

دختری ماهروی و فتان بود	غمزه اش آفت دل و جان بود
طره اش درهم و پریشان بود	سیب رخسار و نار پستان بود
راست گویم که ماه تابان بود	هر چه گویم هزار چندان بود
لیک افسرده بود چون گل زرد	سینه ای داشت مملو از غم و درد
ناگهانی بشیون و فریاد	گریه چون ابر بهمن سر داد
همچو شاخ سمن زپا افتاد	گفت آهسته ای خدا امداد
من زبیداد سنگدل صیاد	خواهم اینجا ز لطف و داد تو داد
دختری بیکس و پریشانم	چاره درد خود نمیدانم
هست نرگس زگریه مالامال	ریخت بر چشم من بسان غزال
من رسیدم زکار روض الحال	هر کجا رفتم آمد از دنبال
زد دلبر صد هزار فکر و خیال	بحرم خاست فتنه و جنجال
که حرم جای عشقبازی نیست	این تباهی و دلسیاهی چیست
گفتم ای بدسرشت هر جائی	مایهٔ عیب و ننگ و رسوائی
گرچه مه طلعت و دلارائی	مشتری روی و ماه سیمائی

ببلای جهان حهیا باش
بقضای خدا شکیبا باش

امشبی نیز همدم ما باش
همدم این غریب تنها باش

گرچه ای ماه کلبهٔ بنده
در برای تو نیست زیبنده

کلبهٔ بنده گرچه عالی نیست
پر ز اسباب و فرش و قالی نیست

غرق در گوهر و لئالی نیست
منزل شهردار و والی نیست

نیست زین بیش خانهٔ درویش
کن منور بنور عارض خویش

چه شود گر بما ببخشائی
گره از کار بسته بگشائی

قدم از ناز رنجه فرمائی
کلبهٔ بنده را بیارائی

کلبه از فر چون تو زیبائی
سر فرازد بچرخ مینائی

گفت ممنون خاک راه توام
امشب القصه در پناه توام

جلوه آن مه به بیت الاحزان کرد
بیت الاحزان گلستان کرد

کلبه از نور نور باران کرد
خانه ام رشک باغ رضوان کرد

موی بر روی خود پریشان کرد
روی در زیر موی پنهان کرد

من شدم چشم و او سراپا گوش
مدتی ماند بیخود و خاموش

خوشگل دلپسند و زیبائی
لیک از چشم من هیولائی

که بدین کار زشت و بیهوده
حرم پاک کردی آلوده

گفت اینجا کرانهٔ دریاست
لب دریای بیکران اینجاست

بارگاه منیع شاه رضاست
اندرین بارگاه شاه گداست

معدن عشق و جلوه گاه خداست
نیست خاکی ز عالم بالاست

هر پلیدی که هست زادهٔ خاک
نکند بحر بیکران ناپاک

گفت با لحن شاعرانهٔ خویش
مختصر گو تمت فسانهٔ خویش
بلبلم ترک کرده لانهٔ خویش
گشته محروم ز آب و دانهٔ خویش
زده آتش بآشیانهٔ خویش
براشب برانجانهٔ خویش

براشب برادجهان کن
هر چه اهل کرم کنند آن کن

گفتم ای بخت بوالعجب کاریست
زین چه اقبال بخت و ادباریست

هر کجا عاشق گرفتاریست
هر که را در دل از جهان خاریست

هر که از جان و عمر بیزاریست
باشدش میل الفت و یاریست

هیچ شادی ز بنده یاد نکرد
یاد غمدیده هیچ شاد نکرد

گفتم ای گل همیشه زیبا باش
فارغ از رنج و درد دنیا باش

ماه را دید و گفت با آواز / ماه ای پاک دختر طناز

در کمینگاه حسن و جلوه و ناز / لحظی آرام گیر و شد ممتاز

گر شوی با سیه دلان دمساز / صد در از غم شود بروی تو باز

همچو من مستمند و خوار شوی / مایهٔ عیب و ننگ و عار شوی

من که یک دختر پریشانم / دختر تاجری زکاشانم

شمع خلوتسرای زندانم / یوغ غم پای بند زندانم

گشته آلوده پاک دامانم / دور گردون فروخت ارزانم

مردم از غصه این چه بدبختی است / این چه بدبختی آه چه سختی است

آن زمانیکه چرخ یارم بود / شاهد بخت در کنارم بود

پدری سخت مالدارم بود / پرنیان زیر پای خارم بود

کی غم از دور روزگارم بود / ماه گردون رکابدارم بود

حالیا دور چرخ گردانم / کرده محتاج پاره‌ای نانم

روزی از روزهای بهار تمام / جلوه کردم چو گل بگوشهٔ بام

اندر آن تنگ کوچه تیز گام / شوخکی سرو قد و سیم اندام

سوی من روی کرد و داد سلام / دادم او را جواب با دشنام

در بردم بسوی کاشانه / شده از شرم و کینه دیوانه

آن نگون بخت و سنگدل شیّاد / بود در کار خویشتن استاد

همه جا در کمین من استاد / همچو بلبل بناله و فریاد

دری از دل بروی خویش گشاد / دل من گفت هر چه بادا باد

مهر او در درون دل جا کرد / آمد و سینه پر ز غوغا کرد

عشق سرمایهٔ پریشانی / مایهٔ حیرت و پشیمانی

زد بدل خیمه‌های سلطانی / همه شب آشکار و پنهانی

در فغان کردن و غزلخوانی / کار ما شد هزار دستانی

خفته بودند کودک و دگران / چشم من ماه و زهره را نگران

داشت آشیانه مرغزاری خوش / با دلارام با قراری خوش

به نشیمن خزید باری خوش / گذرانیدم روزگاری خوش

روزگار است پر نشیب و فراز / پر نشیب و فراز راه دراز

مرغزاری خوش و بهاری خوش / اندر آن باغ در کناری خوش

مستی آید بباغ رندانه
در هوای رخ تو جانانه
خانهٔ من شده است ویرانه
پس پشیم شدیم آخر کار
مدتی رفته کاندرین شهرم
کاش میداد مادر [illegible]
که بدان جام ول کباب شود
گفتم ای ماه قصه کوتاه

زار نالید و گفت مستانه
سوختم جان خود چو پروانه
مانده ام در دیار بیگانه
که نهیم از دیار بیزار
مبتلای شکنجه و قهرم
بکف اندر پیالهٔ زهرم
فارغ از محنت و عذاب شود
دختر و ماه زاده این گنه

حسن خواهد همیشه خاطر خواه
دختری با سواد و کار آگاه
این سخن چون شنید زد لبخند
هر کجا پیرزال صد مکارست
هر کجا رند مردم آزارست
هر رها گشتهٔ از این دارست
با هزاران دسیسه و تدلیس

عشق خواهد همیشه ناله و آه
گاه غولی چنان کند گمراه
که مرا داشتم نکند سربند
هر کجا بد دل سفیه کارست
هر کجا نوجوان بیعارست
هر که رسوای شهر و بازارست
که نشیند بمسند تدریس

روزی از کیف دختری شیدا
عکس نوبادهٔ برون افتاد
دید تا اوستاد زد فریاد
ما هم آرزو داشتیم دلی
شوی میرفت سوی کار دگر
هر شبی مست در کنار دگر
که دهد شاخ عمر بار دگر
وه جوانی خمیده زد تکدستی
گفت ما را فسانه سیروس

خم من نام و ننگ داده بباد
دختری بردو داد بر استاد
ای ستمگر جوان بد بنیاد
هر زمان پای بند تازه گلی
ما به بند گل خشنداره دلی
هر دمی در کنار یار دگر
گر بیابند صد بهار دگر
هر آهوی وحشی دشتی
داستان گرد و رستم و طوس

کرد صد سال عمر جاسوس
بود ویلهلم پادشاه پروس
گوهری بی مثال و مانند است
تا سعادت بکشوری است خراب
آفتاب هنر رود بحجاب

از کجا آید نه ملت روس
کس نمی گفت گوهر ناموس
کس نداند که قیمتش چند است
بود آنجا اساس نقش برآب
مه دانش نهان بزیر سحاب

زند آنجا بوم بانگ غراب — رو آنجا که آرام گرد شار بگرداب
نه شد این فلک بانگ ویرانه — با نکوی سنتور بیگانه
گفت ای یار دردمند غریب — داستان تو داستان عجیب
روزگار است پر فراز و نشیب — باشدش صد هزار رنگ و فریب
در بلاهای این جهان مهیب — چاره نبود بغیر صبر و شکیب
اندرین ترانه دوم درکش — که زدی بر نهاد تن آتش
بس کی اندوه ناله و شیون — که مرا طاقتی نماند باکن

تازه شد در دور کهنهای کهن — خواست آید به شد غنچه دهن
هست این نو وادی آیین — اندرین خانه نیست کس جز من

اندرین خانه گر نهند به شیر — دهن لوله جراب با شمشیر
دلم آتش گرفت و سوخت جگر — آمدم زان سرای تنگ بدر
گشت گوری برای من بستر — اندران گور تنگ تا محشر
گریه کردم بحال دختر — شکوه کردم بکردگار بشر

کای خدا این بشر چه جانوریست — که ز انصاف و مهر و رحم بریست
جمع بر حاتم بگوش و فروش — بار با داشتم ز غم بر دوش
دیدم کرکس سر و ناردین ریش — بی خبر رفته از سرای دودش
کرده بر پاره کاغذی نقش — مهر مم بر لب و زبان خاموش
با پری گنگی شده سپری — کاروان رفت و یار شد سفری

پرده دوم

دیدم آن مایه تجمل بعالم خواب — بدنش لرزه داشت چون سیماب
در کفش بود جامی از می ناب — گفتمش را و جام و کرد خطاب
در بعدش خنده خانه ام شتاب — یار محبوب من مرا در یاب
نیست این لحظه کز غم بفغانم — ملکمی خبر تو نیست و ستر سیم
جسم از جای خویش رفت آب — همچو دیوانگان بی پروا
رو نهادم به منزل تماشا — حلقه بر در زدم که در بگشا
گرچه اندر رخ شعبه نیست سزا — که نهم پای در دیار شما
بود این بار اولین بارم — که نهم از بهر ناز تنی یارم
صف کشیدند در برابر من — جمعی از گلرخان غنچه دهن
این یکی چهره منیرو دو قن — که من گلعذار سیمین تن
و آن دگر رخ نهفته با دامن — که منم نازنین عشوه را فن

گفتم اینجا بیا بدم ببوس — شاید بازم بشم شکار مگس
در اطاق بگرد ماننده — نشنیدم باز زنگ خنده
خواست با شوخی و شکرخنده — ببرد غم ز خاطر بنده
گفتم ای لعبت فریبنده — نشود هیچ مرده ای زنده
دل من مرده جان گرفته چرا — در عزا عیش و نوش نیست ترا
ناگهان کف زنان ز سراچه پری — غرش کرده همچو غرش شیر
ورزه پاش کرده بار دیگر — گشت خالی از این میانه بتر
بعد از آن خاست ناله ای کارگر — سوختم مردم ای خدا تقدیر
جستم از جای خویش در هنگام — زانوان سست و لرزه در اندام
اندکی گوش بر صدا کردم — زود چون برق دست و پا کردم
تا در آن سراچه وا کردم — بیخودانه خود خدا خدا کردم
سر چو قدرت قضا کردم — راه عشق را رها کردم
پرده از روی کار ما وا بود — آنچه میخواستم در آنجا بود
دیدم آنجا نگار خوابیده — غرق خون اندر آن خوابیده
هر که به پیش یار خوابیده — بر سر گنج مار خوابیده
مانده در پنجه نگار نیش — دفتر خاطرات خونینش
هر که بر روح رفته بود — خانه گشت از برای من تابوت
ماه من از حیا نکرده سکوت — رفته روحش بعالم ملکوت

بردم آن دم بشیشه شاخ بش — که کند باره آن کتاب کهن
ای کهن چرخ بی پدر مادر — که زدی بر نهاد من آذر
دفتر خاطرات آن دختر — بود در دفتر قضا و قدر
شیک و درخور دفتر بنج — با خط خود نوشته بود رنج
از سرای جوان شدم بیرون — با دل خسته و سری پرخون
خود بخود گفتم از قضا اکنون — چه بود بهره ام که چون مجنون
بنهم سر بوادی و یا سون — بهتر آنست از ره قانون
گیرم آنگاه شهربانی را — تا بگیرند دزد جانی را
تا رسیدم بدیدم برپا جشن — جشن از جاه در بهار ادب
آمده دختران من بشب — زود بر پشتبان تا رسم رست
گفتمش ای رئیس جانی نیست — گفت ای گلعذار فرزند است
نیستم من به شغل خود تنها — نیست امثال بنده است هزار
ما به کیسه دزد طرازیم — از سر به گلهده برداریم
سنگ جنگی دگر فرو آریم — روز سختی بهمدگر یاریم
زان لعبت هستند تر ازکلم — چون به روز نیاز کمکیم
خوشم کرده نگاه خوار خویش — به زکردار لغو دختر خویش

شب چو بیند در بر آغوش / خواه بیگانه گو یا در خویش
می‌گشایش اشک در آغوش خویش / می‌دهدش [illegible] در خویش
دختر و نوگامی در چمن هم / چه غم‌ستم از یاد در وطن دارم
اوفتادم به پای گوش کمند / شیر لیلم که [illegible] ده بند
لیک ای گل‌عزیز شاخ دم کند / داغ‌ها توبه که گل کان افکند
خوردم آن شب هزاران گوسند / [illegible] بدوی گردان که بلند
آخر این مرده [illegible] برادر کشم / بدم تیغ انتقام کشم
گرچه یک عمر از او نالیدم / سخت ای همچو گل نخندیدم
[illegible] محروم و دیدم / دشمن هیچ تو بجان کش شدم
زان میان [illegible] شرف دارد / [illegible] بر فرود آرد
ای [illegible] / [illegible]
تو ببین غفلت و هوس [illegible] / [illegible] نمی [illegible]
[illegible] نمی [illegible] / [illegible] پشیمانی
بگو گفتم زبان من و تو / [illegible] چند من دارد [illegible]

باز دل از جور دیدت در تب است / ز آتش دل دیده‌ام غرقه در آب است
مست بطرف چمن گذشتی در آن دو / گل شکفته است و غنچه در نقاب است

عمر عزیز من و تند گذشتی
تیر غمت چه گذشت از دل تنگم
چشم تو مست است و من ز چشم تو مستم
بیست و شش سال است غرق نعمت و نازی
گشت جوانی ای لشکر جوانیت
با مخزن من ای شکوفه سیراب
در جوانی و جهان دارای بخی
زادن و خون خوردن دانی دان و مردن
فصل نصرت است ...
فصل از آن فصل عشرت و طرب و ناز
نی چو منی بیست و پنج سال ...کش
همچو مرا زلف ای نگار دلارام
پرورشم در همه‌ی عشق تو جانا
حال ترا دیگری ادای جوانیست
در طلب آویزد از ... به پرهیز
کن دل دیوانه به لطف محبت
نافه ... جواب ندهی باز
دامنت آلوده گشت عشق غم ...
عمر دلخواه‌ی تو در خواب نگنجد

آمدی ایام گر این چنین شتاب است
سینه فغان کرد و گفت مرا ... است
مست گر ... نیستی و خواب است
باشد و گفت این چه ناز و عتاب است
گشت جوان تو زیر سایه باب است
آنکه تو بینی همه ... سراب است
خواب و خیال است و جمله نقش بر آب است
عمر چو برق است و زندگی چو حباب است
دفتر ایام ... بجاب است
باب دگر باب درد و رنج و عذاب است
وصل ایام من ... و عقاب است
دیو صد فرهاد عشق و تاب است
پند ز پیران شنو که عاشق ... است
حال ترا خوش ... زمان شباب است
منزل ... عاقبت ... خراب است
گرچه خراب است از غم تو خراب است
آنکه جواب نمی‌دهد جواب است
حال دل من ز آتش ... کباب است
روز جوانی من دگر روز حساب است

مه روشن

مه روشن بناز دلبرش | فرو هشت از فراز چرخ دامن
زمین رحمت و نور الهی | زده بر فرق گردون چتر شاهی
زمین و زیر آن چتر نگارم | بسان نوعروس خفته آرام
کلید شب در هنگامه بشسته | جهان از خلق و خلق از رنج رسته
بدین آیین فرح پرورده | چو اشک عاشقان آبی زدوده
نسیم جانفزا از دلنوازی | به زلف یار گلشن کرده بازی

.....

بروی سبزه زاری زیر سروی | نشسته یار چون زیبا تذروی
دو لب مانند یاقوت بدخشان | چو در دندان نهان کرده درافشان
زده بالای گل سرو و عنبر | ز عنبر سایبان از رشک عنبر
ز زلف عنبرافشان تاب داده | بگفتار از ملاحت آب داده
حکایتهای شیرین ساز میکرد | شکایتهای دیرین باز میکرد
که جانا تا تو گردی رای تبریز | مرا پیمانه از غم گشت لبریز

بدوری از طلب آهنگ کردی
جهانم چون دهانم تنگ کردی

دلم خون شد چو لعل از زاری
لبانت تازه گلهای بهاری

چنان دل از فراقت گرم گردید
دل خار از الم نرم گردید

به پاسخ گفتمش کی یار جانی
بجوی آزار دلها تا توانی

نگارینا بدرد ما چه خندی
که ما را در فروزی درد بندی

تو با این لطف و مهر و آشنائی
کنی با ما چرا این بیوفائی

جمالت آتش از غم فروزد
مرا جان و ترا دامان بسوزد

شیدائی چو شد آشفته حالم
علم گردی ز زیبائی بعالم

گرفتار حریفان کج اندیش
دل شوریدهٔ ما را کنی ریش

بدینسان عاشق کشی بیگانه باری
جهانی را ز غم دیوانه سازی

چو زد آیینهٔ دل را بپولاد
زما بگریخته مانندهٔ باد

تطاولها که هجرانش بمن کرد
خزان با توبهٔ گل در چمن کرد

الا ای عشق ای دریای دیرین
که باشی گاه تلخ و گاه شیرین

گهی سودا نمائی گاه بنده
گهی مایهٔ بمویه گه بخنده

چو زد آیینهٔ دل را بپولاد
زما بگریخته مانندهٔ باد

تطاولها که هجرانش بمن کرد
خزان با توبهٔ گل در چمن کرد

الا ای عشق ای دریای دیرین
که باشی گاه تلخ و گاه شیرین

گهی سودا نمائی گاه بنده
گهی مایهٔ بمویه گه بخنده

گهی هشیار سازی مست جاهل
خردمندان کنی که در سلاسل

جهان تیره از نور تو روشن
بلائی بر بلاها جمله جوشن

چو خود را ذره ای بر دل نشانی
شوی کوهی کنی آشفته جانی

منم آن عاشق آشفته سامان
که با غم آمده عمرم بپایان

ز درد و غم نگشتم یکدم آزاد
بعمر خود نگشتم لحظه ای شاد

پس آن گشتم چو در پرواز گشتم
گهی در جنگل تنها گشتم

چو شاخ گل شکستم در جوانی
شدم ایمن ز آفات خزانی

تو گفتی دیده ام در خواب دوشین | روان کودکی ایام نوشین
اگر خاری خلیدی پای لف سن | چو گل با درهمی شد چاک دامن
اگر باد سحر بر سر گذشتی | دل خونین بایم پاره گشتی
اگر بودم ز کاری دل پریشان | پریشان بد دل یاران و خویشان
کنون کز دست غم افتادم از پای | نه دل مانده و نه دانش و نه رأی
بسان دود از پس در گریزند | چو بخت تیره پاس در ستیزند
رصید خاطر زندان به پرهیز | الا ای سنگدل صیاد خونریز
چرا زین بیشتر در بند بندند | که تا زادم در این بندم در این بند
در این زندان برای تنگ و تاریک | شدم زاندیشه چون اندیشه باریک
زبانم چون بگرد حرف گشتی | رخم از شرم چون نشکفته گشتی
چرا ما آن دو چشم مست و میگون | بکندی ها چو گل از پرده بیرون
خوش آن روز که ره مرگ از در درآید | غم و رنج و الم یکسر سرآید
الا ای مرگ ای خوشتر ز زندگانی | مرا برهان ز زاین ناکامرانی

عاشق سوختهٔ زار منم | از دل و دیده در آزار منم
همدم ناله و فریاد منم | محرم نغمهٔ فرهاد منم
نیست در خلوت این ویرانه | عاشقی همچو من دیوانه
نیست در حلقهٔ زندان الست | بیدلی چون من شوریده و مست
نشنود حال من دلداده | گامی از خویش برون ننهاده
نه به میخانهٔ معنی رفته | نه در دوست بمژگان رفته
همه شب را بجهالت خفته | خبر از مرغ سحر نشنفته
یا ز تحریک صبا چون لاله | نه فشانده بمژگان ژاله
یا زبیدادرنی غنچه دهن | چاک ناکرده چو گل پیراهن
ایکه چون غنچه و گل دلخونی | یا ز لیلی صفتی مجنونی
همه شب سر بگریبان داری | شوری از زلف پریشان داری
در ره عشق با دل منزل | زدی آتش بجگر داغ بدل
گذری از جهان هستی را | سوختی نیستی و هستی را
نام نگرفتی و بر ننگ زدی | سنگ بر شیشهٔ فرهنگ زدی
از غم بیدلی و غربت من | تر کن از گریه خون تربت من
از سر تربت این غرق گناه | اگر از اهل دلی همت خواه
چیست آرامگه غم زده است | نیست آرامگه آتشکده ایست
دمی آسوده ز غم نغنودم | دیده جز بر رخ غم نگشودم

طاق ابروی بتان حامیم بود
زلفشان سلسلهٔ پایم بود
از هواداری چشمان ترم
معدن لعلم و کان گهرم
من و دل هردو بلاکش بودیم
از ازل غرقه در آتش بودیم
سازها در سر آوارهٔ ماست
سوزها در دل صدپارهٔ ماست
عالمی راز در این سینهٔ ماست
عاشقی شیوهٔ دیرینهٔ ماست.
عمرها عصر سیه‌پوشان بود
دور ما دورهٔ خاموشان بود

انجمن نطق و سخنرانی

از نفس باد خوش فروردین
شد چو زمین ساحت خلد برین
دستغان باشی از دوستان
گر نجی ز چمن و بوستان
ساخته بینی تو یکی انجمن
از گل و از لاله و سرو و سمن
لاله ز تحریک نسیم سحر
گشته به دریای گهر غوطه‌ور
طرهٔ سنبل شده پرپیچ و تاب
دیدهٔ پرفتنهٔ نرگس بخواب
بلبل شوریدهٔ شیرین زبان
سوخته از آتش دل آشیان
الغرض از زینت آن انجمن
واله و دیوانه شوی همچو من
خلوتیان چمن از حسن و ناز
دامنت از دست بگیرند باز
دولت گل دولت ناپایدار
صحبت گل صحبت ناستوار
انجمنی نغز نشانت دهم
جلوهٔ دیگر بروانت دهم
لیک بشرطیکه بشرط ادب
پا بگذاری به بساط طرب.

جملهٔ اعضای تو گردند گوش.
تا شوی آگه ز نوای سروش
آنکه در این هیکده پا می‌نهی
پا بسر و دیدهٔ ما می‌نهی.
منبع نور است و بهشت نعیم
وادی طور است و مقام کلیم
انجمن نطق و سخنرانی است
جنت جان روضهٔ روحانی است
در بن این قبهٔ نیلوفری
جلسیست که دارد سخنی برتری
نغمهٔ بلبل رخ گل باز کرد
عشوه‌گر و دلبر و طناز کرد
فاخته تا دم زد از الطاف دوست
غنچه از آن روست نگنجد به پوست
گرد نفس دامن مشک تتار
زندهٔ باد صبا مشکبار
هست سخنور به مثال سحاب
که سخنش آتش و گاهی چو آب.
آتش او برق خس و خار دل
آب وی آرایش گلزار دل
پاک مسیحا که جهان زنده کرد
مرده دلان را به سخن زنده کرد
باش که در آخر این انجمن
موسقی آید به نوا و سخن
تا ویلون نغمه بگیرد ز سر
سوز دل از آن شور و نوا خشک و تر
آنچه از این شور و نوا دیده‌ام
با که بگویم که چها دیده‌ام
دم زند از حال دل زار من
خون چکد از دیدهٔ خونبار من
جمله حریفان چو فتادند مست
ای بت سرمست نگهدار دست
سلسله بگشای ز دیوانه‌ها
شعله منه‌ای به ویرانه‌ها --
دلشدگانیست در این راحله
گمشدگانیست در این قافله

گر من از این حالت دل دم زنم   شعله بکشدم بدو عالم زنم
لاله سیراب و دل افروخته   داغ دلی را ز من آموخته

شکوه از دلبران

از در و بام صدا میاید   عاشق رند و گدا میاید
در و دیوار به آواز آمد   بیدل رند نظرباز آمد
میزند دختر رز دست بدست   آمد آن بلبل شوریده و مست
مردم از دخترکان انجمنی است   بهر آزار دل همچو منی است
گرچه من بندهٔ آن انجمنم   حیف و صد حیف که بیخویشتنم
گر شنیده پدر فن نه اهل است   بردن از راه برادر اسهل است
هر جگر رست و نظرباز و حریف   بذله گوی است غزل ساز و ظریف
دل او در بتان را وطن است   خوش مکانی است در آن انجمن است
خورده سوگند که تا جان دارد   دل بگیسوی بتان بسپارد
آری آن روز که در تن جان بود   مشکل عشق بما آسان بود
بلی آن روز جوان بودم من   چشمهٔ تاب و توان بودم من
بلی آنروز دلی بود مرا   هر زمان تازه گلی بود مرا
زان پیری گاه رسیدی پیغام   روز روشن تو بمن کردی شام
آن یکی شیوه زدی در نامه   که ز مهر تو دریدم جامه
آنکه در غم من تب میکرد   تب بهر روز و بهر شب میکرد
من دیوانه بدان افسانه   گه شدم شمع و گهی پروانه
در پی دخترکان طعنه زن   اوفتادم چو صبا در تک و تاز
همه رفتند کنون تنهاییم   من همان نکته یا برجاییم

رام گشتند و سپس رم کردند
آنکه یک عمر دم از یاری زد
آخر کار بمن دشمن شد
بس که کردند بمن جور و ستم
دلگیر غم و پابند ملال
از جفاکاری یاران عزیز
دست و بازوی من از زور افتاد
خون دل مردمک دیده مکید
بس شب تار بیاد رخ یار
همه تن قالبی از آتش شدم
هیچ گفتند که این هم بشر است
کشته است بشر خنده
پافتاده است بگیریم از خاک
بروای برزگر بیهوده کار
آن شنبه‌ای که گشتی جمعی بفن
هر دم آن عاشق آشفته کار
شمع بر زاری آن پروانه
گشته مغرور بزیبائی خویش
لاجرم های معشوقه خام

هیچ لطف خود و هم رحمت ما کم کردند
دم ز یاری و وفاداری زد
دشمن خونی عمر من شد
شدم امروز دگر هیکل غم
لاغر و زرد شدم همچو هلال
شده پیمانه صبرم لبریز
چشم بینای من از نور افتاد
بند افطارم از غم ترکیده
ریختم اشک و کشیدم سیگار
لایق حلقه و زنجیر شدم
عاشق بیدل و بریان جگر است
بار دیگر بنیش زنده
با سر زلف نسیم آتشش پاک
در خزان بوته گلزار مکار
بعد پروانه و هم شمعی بعد
بر سرش دور زدی شیفته وار
هر زمان خنده زدی مستانه
گشته دلداده خویش در آتش
سوخت پروانه بیک شعله تمام

سوخت سرتاسر اعضائش پاک
گفت بس کن که دگر حال نماند
آزمودیم وفاداری تان
گرچه پروانه دل افروخته است
گرچه امروز اسیر قفسیم

))))......

تا جان بهوای آن لب میگون رفت
مستانه بشرح حال ما بنویسید

))))......

عشق آمد و از ره خرد دورم کرد
افعال بشر باختیار است ولی

))))......

تا در ره عشق پایم آمد بر سنگ
مرغ دل را دانه خال بزنگ

))))......

وقت است که غنچه در چمن جوش کند
خرم دل آنکه اندرین فصل نشاط

از هوا خوار در افتاد بخاک
بهر پروانه پر و بال نماند
نیست دیگر هوس یاری تان
داغ دل را ز من آموخته است
شاهبازم نه شکار مگسم

))))....

چون چشم قدح ز دیده دل خون ریخت
مست آمد و مست از جهان بیرون رفت

))))....

آشفته و دردمند و رنجورم کرد
با آنهم اختیار مجبورم کرد

))))....

عاری شدم از دانش و هوش و فرهنگ
آورد بدین دانگه حسد و ننگ

))))....

هشیار غم جهان فراموش کند
با ماهرخی دست در آغوش کند

یسوی تو چون شب است و رویت روز است — آن زلف پریشان تو عالم سوز است
برمرغ دل شکسته ام سنگ مزن — هرگز نپرد که مرغ دستاموز است

یم و شراب کهنه و یار قدیم — فارغ ز امید و خاطر آسوده ز بیم
بانگ که امید و بیم را بشکن بجو — گردیم بنگ پای جانان تسلیم

ای دلبر شوخ و دلستان طنّاز — ای مهر و محبّتت همه نقش و مجاز
صد خار خلد بپای دل در تک و تاز — زان گل که فرستادی و برگی باز

ای دست شب و روز برآمیخته ای — با جان عزیز ما درآویخته ای
آن زلف بدست باد دادی جانان — گرد از سر خاک ما برانگیخته ای

روزی من و یار من بهم دست بدست — سرمست بتخت سبزه کردیم نشست
برابروی پیوسته ز دو انگشت بناز — یعنی که دو جان ما بدینسان پیوست

هر روز خماریم و هر شبانگه مستیم — جز شیشه و جام کس نگیرد دستم
شکستم اگرچه توبه صد بار ولی — صد شکر دل را بجفا نشکستیم

نسیم صبحدم در گوش گل گفت — بسی آهسته اما من شنیدم
جهان هرچند یکسر تیره بختی است — سیه طالع تر از دانش ندیدم

[illegible]

FV

23

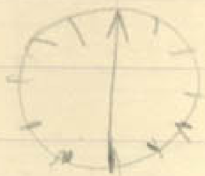
O.

P.3

چو عشق را تو ندانی ز بیش راند | پس از آنچه مردود خلق بود
بر آن گروه ادب باز عشق گر منند | که ترک دو دو ب مقبول زمین بلا
میان صدق عاشق چنان دیده بود | که بر عشق متروک آن مقبول کند کجا
به بر عشق بجه دو هوا و دو عالم ان | جمله گفتاب منزه ز صحبه کرکجا

۲۳×۶۰ = ۱۳۸۰ +

۵۶
۱۲۳۶ | ۲۴
۱۲۰ | ۵۹۱
۲۳۶
۲۱۶
۲۰



$$\frac{۹۸۸۲}{۸۸۹۴۵}$$